

کفّاش و پریان

(The Elves and the Shoemaker)

نویسنده :

هوراس اسکادر

(Horace Scudder)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

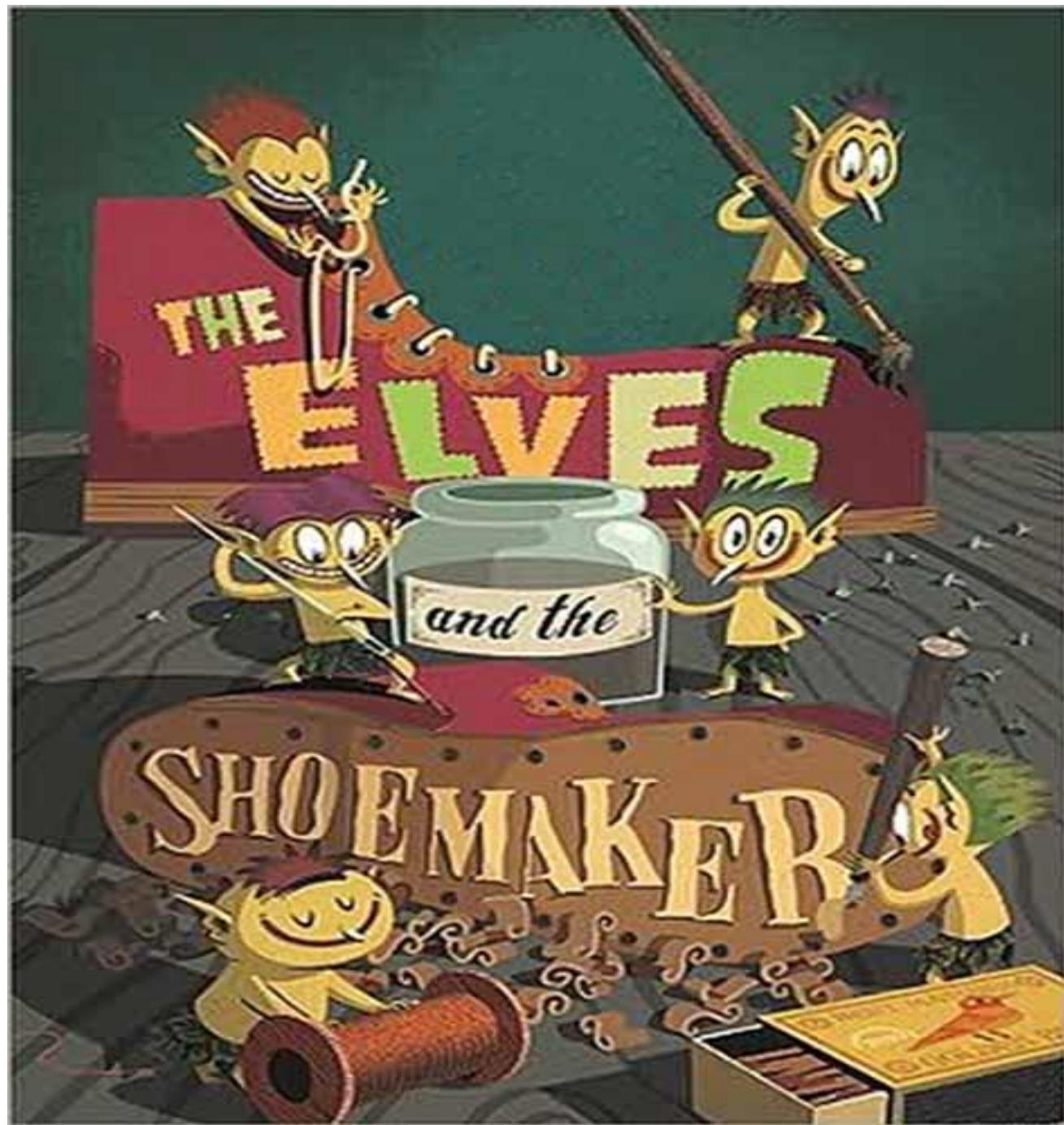
۱۳۹۹

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"کفاش و پریان" اثر "هوراس اسکادر"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۴۱		۱۰

داستان : ڪڦاش و پريان (The Elves and the Shoemaker)

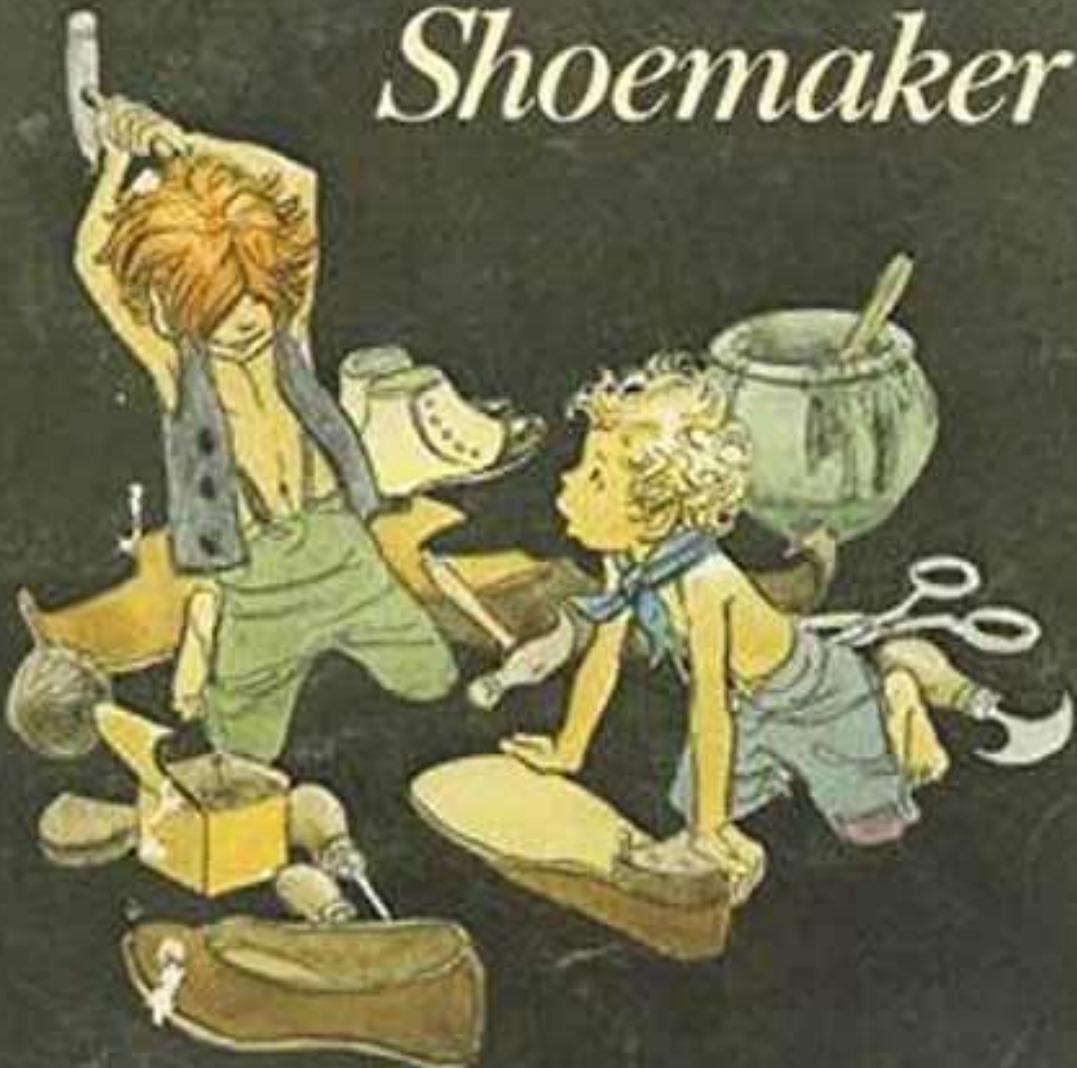
نويسنده : هوراس اسکادر (Horace Scudder)



The Elves and the Shoemaker

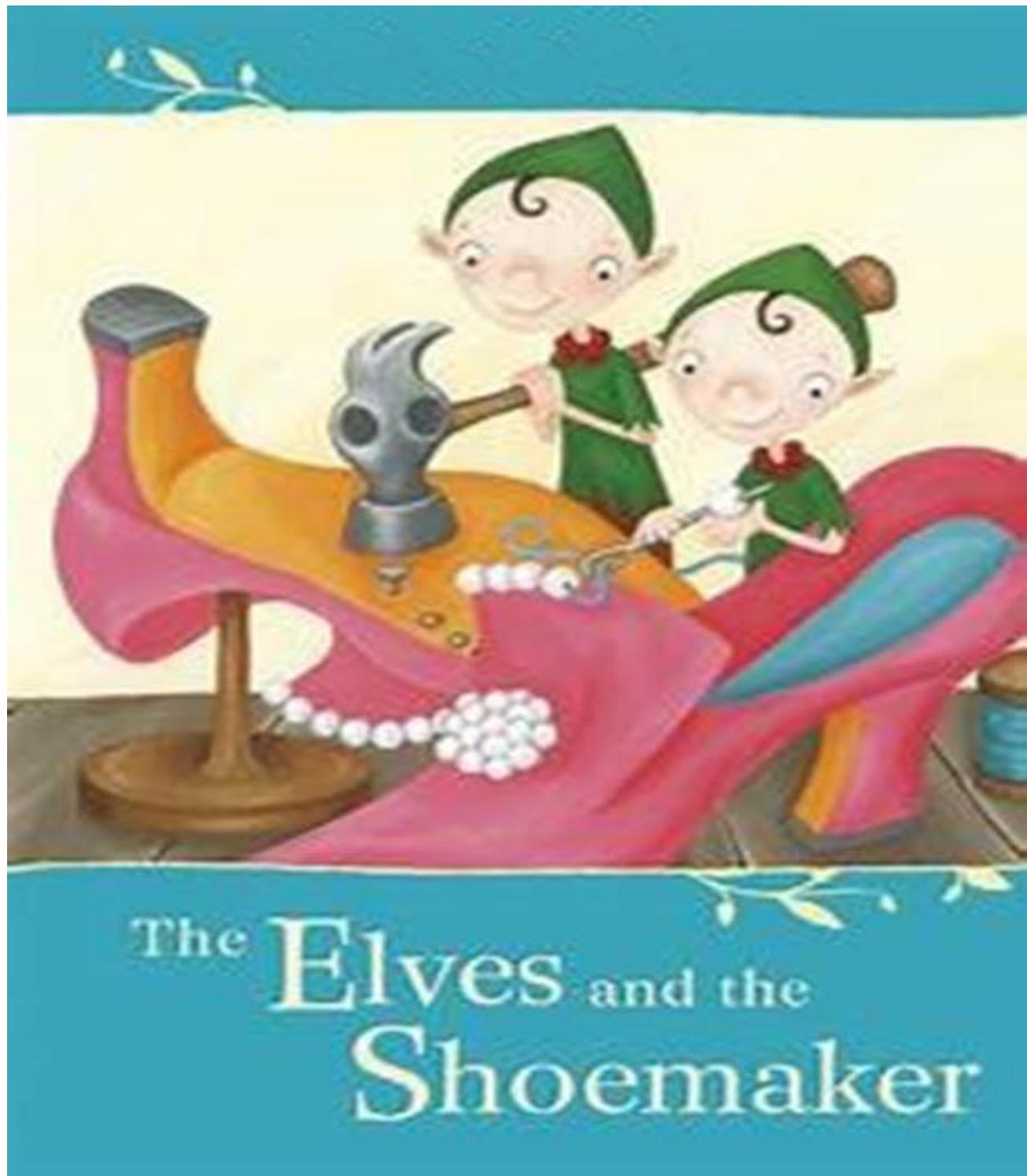


The Elves and the Shoemaker



The Elves and the Shoemaker

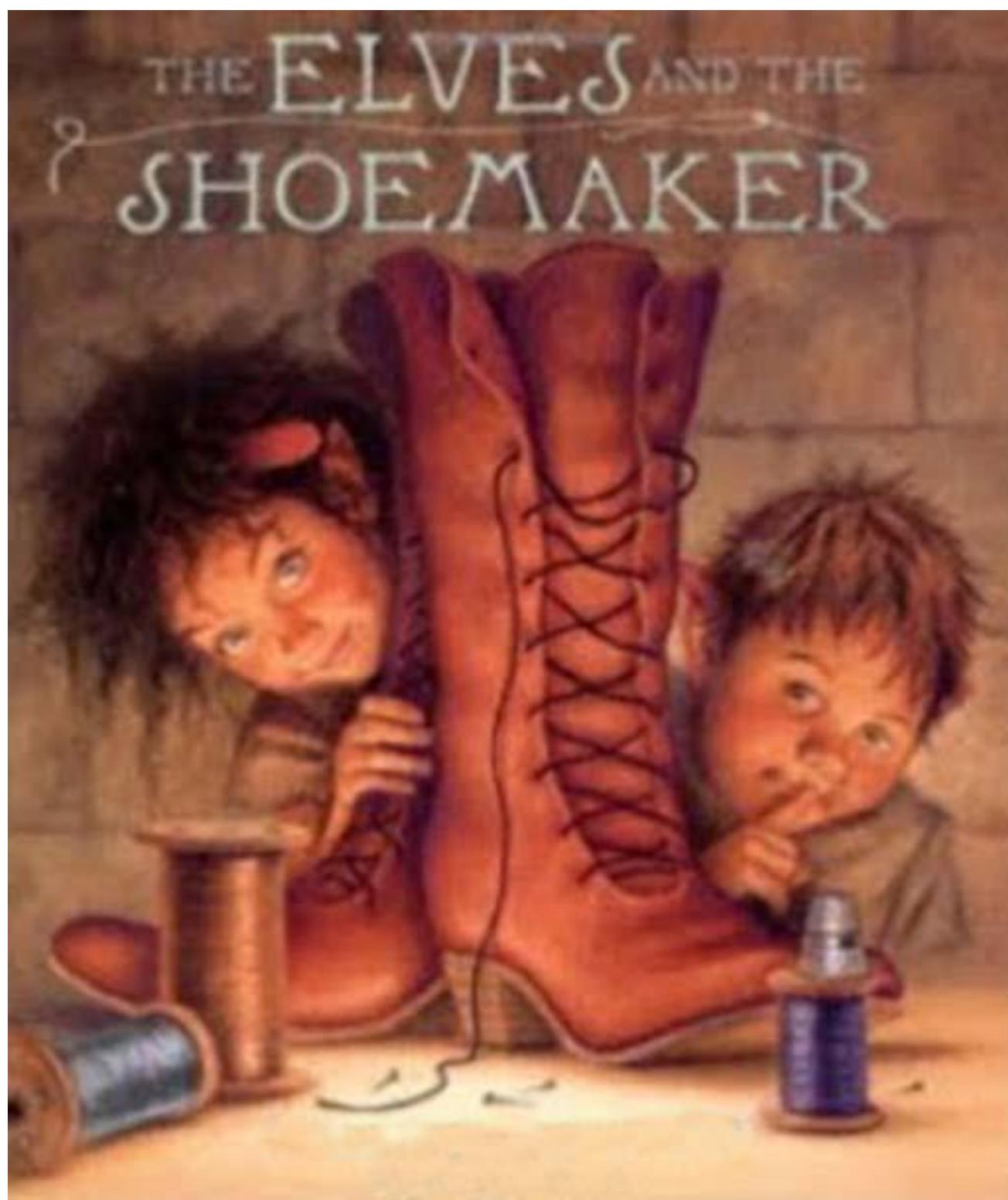




The Elves and the Shoemaker

The Elves and the Shoemaker



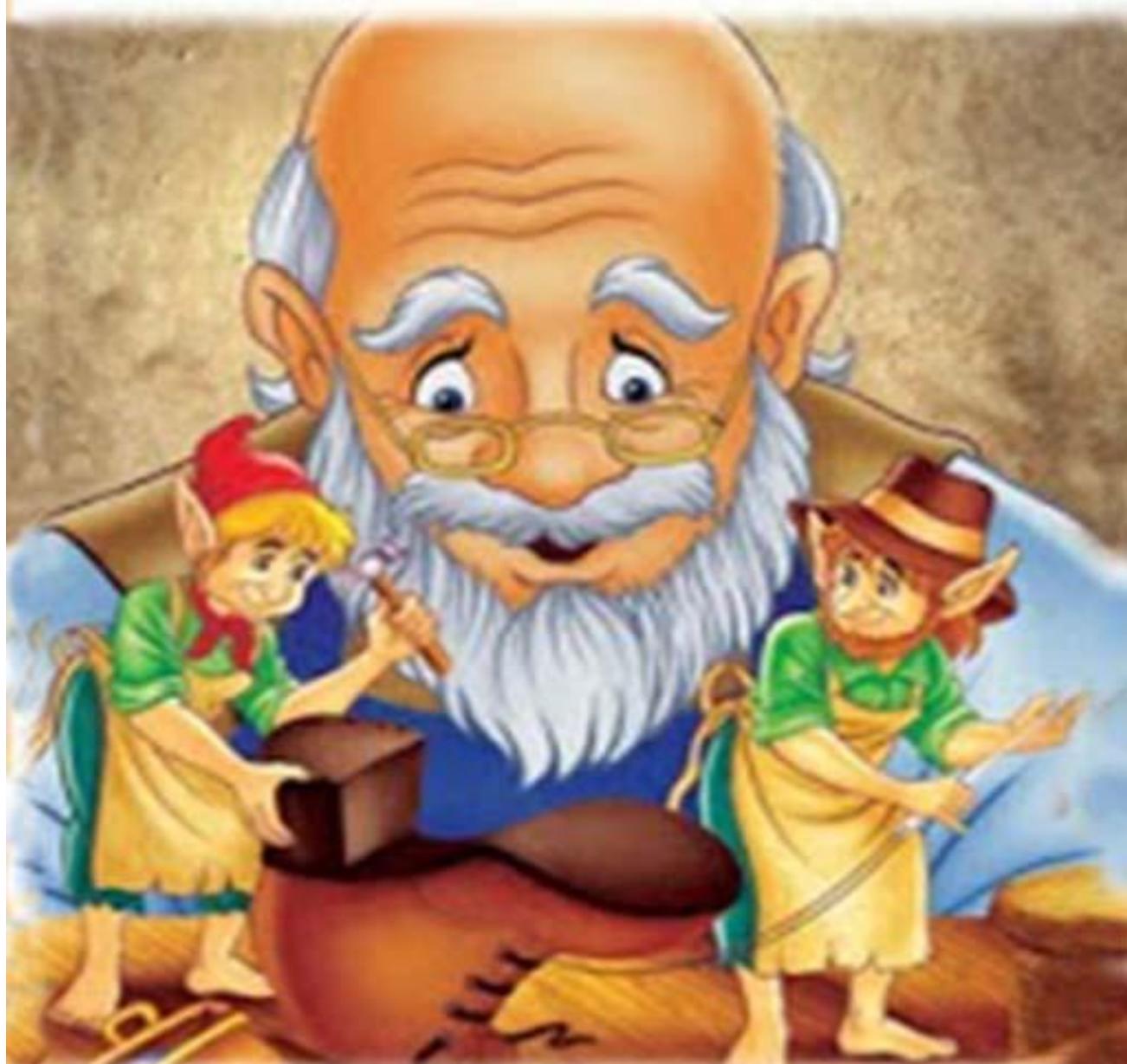


The Elves and the Shoemaker

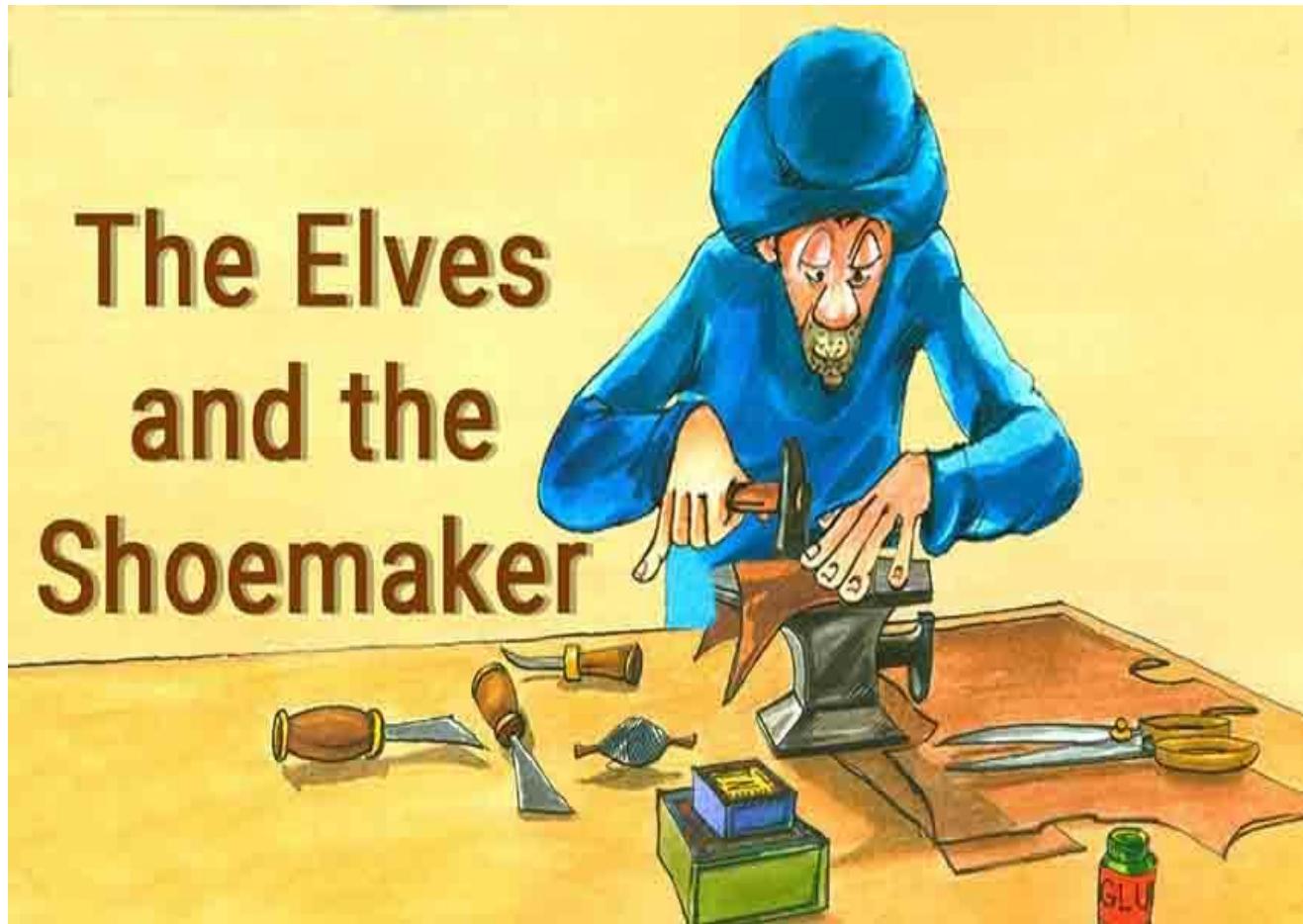


Horace Scudder

The Shoemaker and the Elves



در زمان های قدیم کفاسی زندگی می کرد که بسیار سختکوش و درستکار بود.
او با وجود زحمات زیادی که هر روز از سپیده دمان تا شامگاهان با دوختن و مرمت کفش
های مردم متقبل می گردید ولیکن همچنان بهره ای از درآمد کافی نداشت.



کفّاش درستکار سرانجام هر آنچه از مایمیلک زندگی داشت، برای تهیّه مايحتاج زندگی خود و خانواده اش از دست داد و تنها چيزی که برایش باقی مانده بود، مقادیری چرم فقط برای تهیّه یک جفت کفش جدید بودند.

کفّاش غروب همان روز چرم ها را برييد، تا صبح روز بعد به دوختن کفش تازه اي با آنها اقدام ورزد.



قلب کفّاش با وجود تمامی مشکلاتی که در زندگی داشت، همواره روشن و پُر امید بود زیرا
و جدان پاک و بی آلایشی داشت و معتقد بود که خداوند بزرگ هیچگاه صداقت و
درستکاری را بدون آجر و پادش نمی گذارد.

کفّاش با آرامش به بستر رفت و آینده خودش را به خداوند یکتا سپرد سپس با قلبی سرشار
از امید خوابید.



مرد کفآش صبح روز بعد پس از اینکه آداب مذهبی خود را بجا آورد و صبحانه اش را میل نمود، بلاfacله به مغازه کفآشی رفت اما در کمال شگفتی بر روی میز کارش با یک جفت کفش آماده مواجه گردید.

مرد درستکار هیچ تصوری از چند و چون این ماجرا نداشت و نمی دانست که شب گذشته چه واقعه ای در آنجا رُخ داده است.



کفّاش نگاه دقیق تری به کفش های دوخته شده انداخت ولیکن حتّی نتوانست یک کوک نابجا را در کل کار پیدا نماید. او کیفیت کار انجام شده را کاملاً صحیح و بدون نقص می دید.

در همان لحظات یک مشتری به داخل مغازه کفّاشی آمد و با دیدن کفش تازه دوخته شده بسیار به آن علاقمند گردید آنچنانکه سریعاً راضی به پرداخت بالاترین قیمت ممکنه برای در اختیار گرفتن آن شد.

The Elves and the Shoemaker

Once there lived a shoemaker and her husband. They were very poor indeed. The husband took care of the house and meals while his wife was at her workbench.

"We're down to our last piece of leather," said the shoemaker. "I have enough to cut out one more pair of boots to sell. With all the big factories springing up all over the city, it's hard to make a living as a shoemaker these days."

With a sigh, the shoemaker cut out the last strip of leather and left it on her workbench.



Lo and behold, the next morning there was a beautiful pair of leather boots sitting on the workbench. A young man came into the shop and paid a generous price for the boots. Word spread, and soon there were at least a dozen orders for more boots.

The shoemaker was delighted and used the money to buy enough leather for 2 more pairs. As before, she left the cut leather on her workbench. Sure enough, in the morning, she found 2 beautiful pairs of boots.

کفّاش با خوشحالی پول ها را از مشتری گرفت و با آنها توانست مقدار چرم لازم برای تهیّه دو جفت کفش را از بازار خریداری نماید.

کفّاش اندازه های کفش را مشخص نمود و چرم ها را بر اساس آنها بُرش داد سپس درحالیکه احساس خستگی و کوفتگی ناشی از کار روزانه را داشت، پس از صرف شام به بستر رفت.
کفّاش انتظار داشت که با طلوع خورشید از خواب برخیزد و بلافصله به کار دوختن کفش ها مشغول گردد.



کفّاش درستکار روز پُر کاری را در اندیشه اش می پروراند ولیکن وقتی که صبح روز بعد از خواب برخاست، با کمال تعجب مشاهده کرد که کارهایش تماماً به انجام رسیده اند. خریداران بزودی به مغازه کفّاش مراجعه کردند و برای خرید هر جفت از آن کفش ها مبالغ متنابهی به کفّاش پرداخت نمودند، تا رضایت وی را برای دریافت آنها به دست آورند. کفّاش صادق که از نتایج کسب و کارش بسیار راضی می نمود، پول ها را دریافت کرد و فوراً به بازار شهر رفت و در آنجا توانست چرم کافی برای دوختن چهار جفت کفش دیگر را خریداری نماید.



کفّاش کار درست تا غروب همان روز مداوماً کار کرد و توانست، تا دیر وقت بریدن چرم
ها در اندازه های مختلف برای هر کفش به سرانجام برساند. او که بسیار خسته شده بود
با امید داشتن یک روز پُر کار و موفقیت آمیز دیگر به خواب رفت اماً صبح روز بعد تمامی
کارهای در دست اقدام را همچون روزهای قبل خاتمه یافته دید.

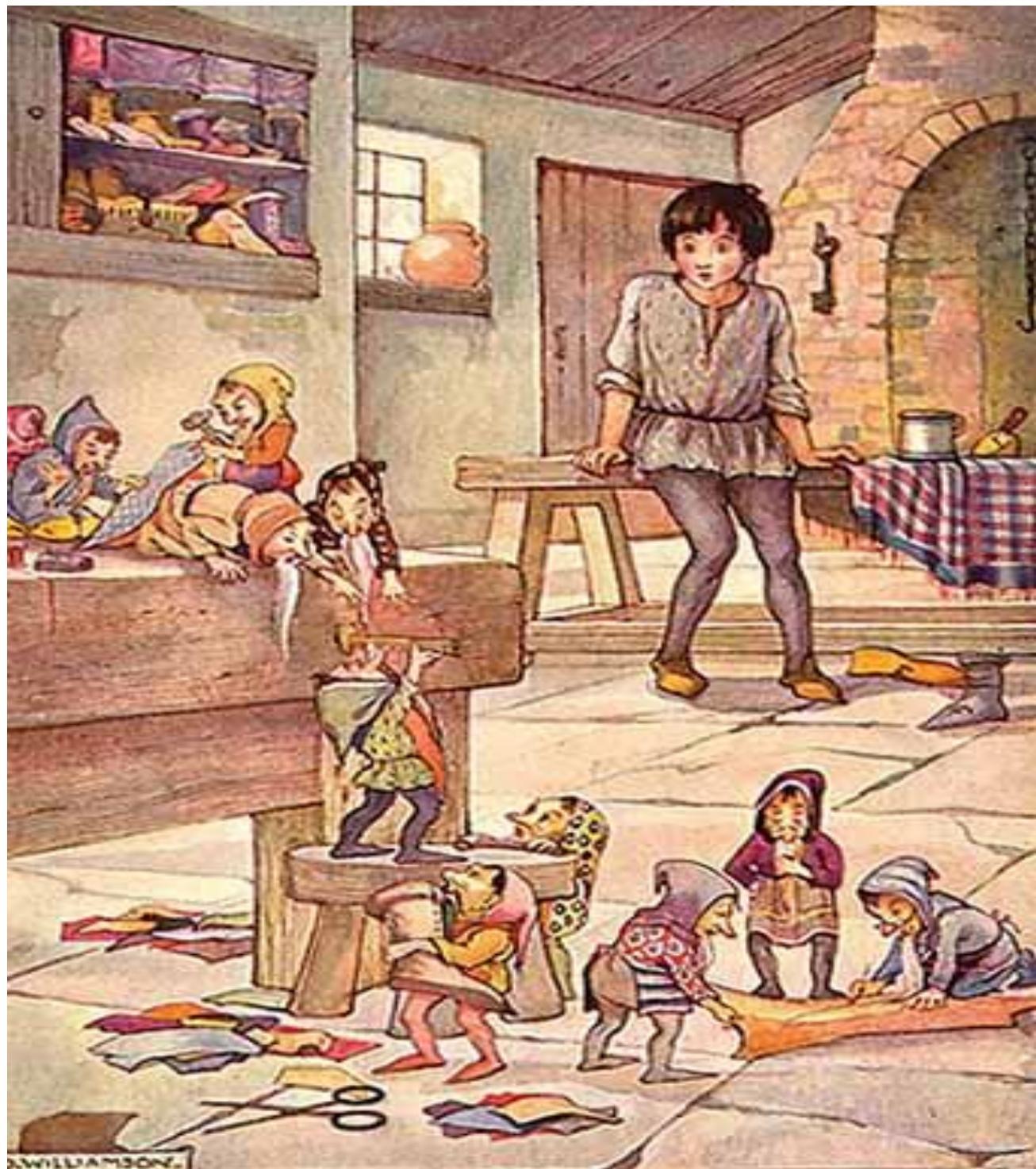


این ماجرا همچنان ادامه یافت بطوری که مرد کفّاش روزها را به فروش کفش‌ها، خریدن چرم و بریدن آن در اندازه‌های مناسب می‌پرداخت و شب‌ها را با خیال راحت و آسوده به خواب می‌رفت زیرا کفش‌ها در سپیدهٔ صبح بعد تماماً دوخته و آماده شده بودند.



بدین ترتیب مرد کفّاش پس از گذشت مدت کوتاهی به نان و نوائی رسید و احساس آسودگی و خوشبختی در زندگی نمود.





غروب یکی از روزهای ایّام کریسمس، کفّاش و همسرش در کنار آتش اجاق نشسته بودند و با یکدیگر صحبت می کردند. در این هنگام مرد کفّاش گفت:

من قصد دارم که یکی از این شب ها کاملًا بیدار بمانم و مراقب اوضاع باشم، تا دریابم که چه کسی یا کسانی شبانه بدون اجازه به مغازه ام وارد می شوند و کارهایم را به انجام می رسانند.



بدین ترتیب زن و شوهر کفایش چراغی را افروختند و خودشان را در پشت پرده ای که در
وسط مغازه آویخته شده و بخش جلوی آن را با بخش پشتی که پُر از وسایل مازاد و غیر
ضروری بود، جدا می ساخت، پنهان نمودند.

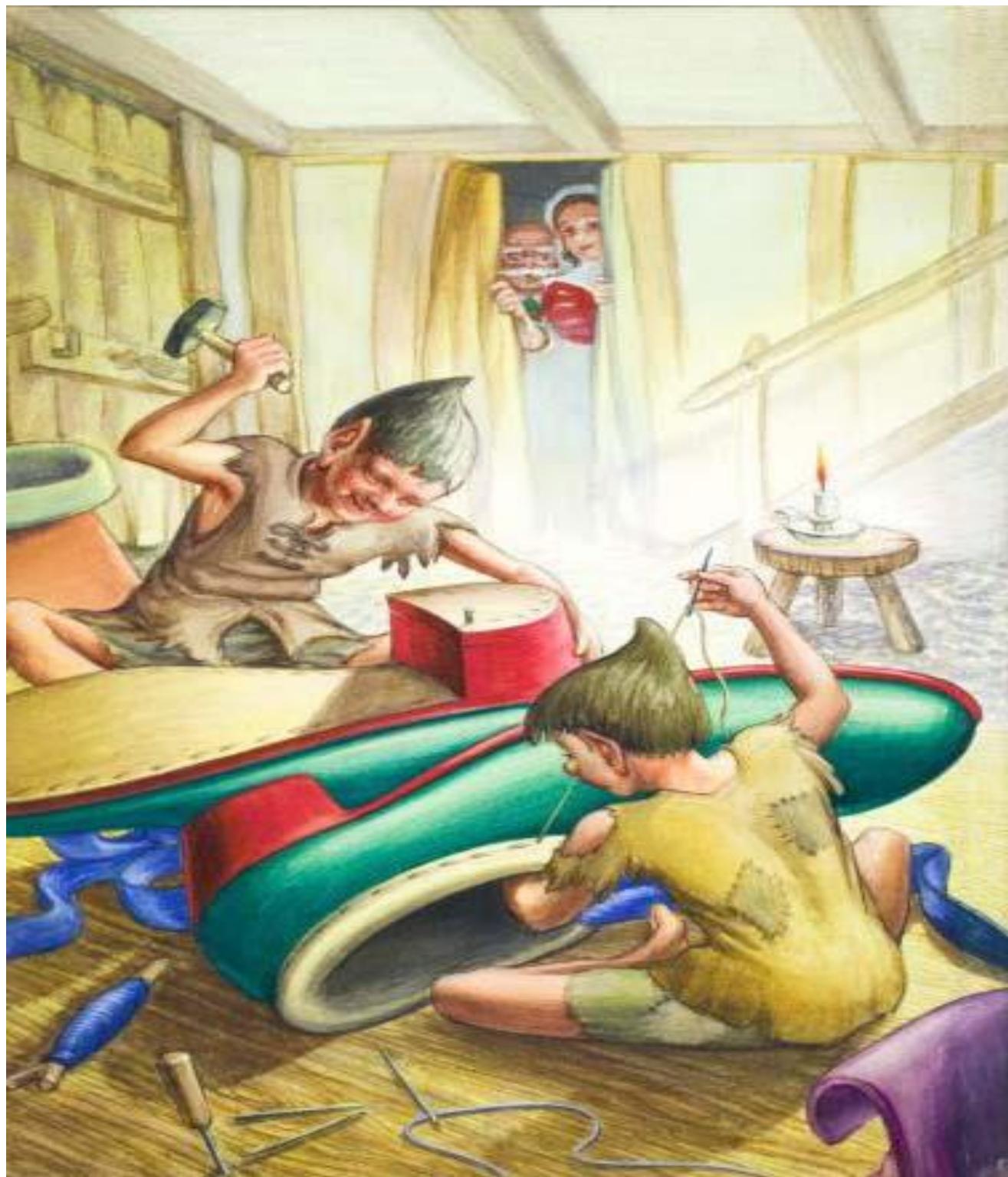
آنها با این تدبیر قصد داشتند، از آنچه شب ها در داخل مغازه وقوع می یابد، با خبر شوند.

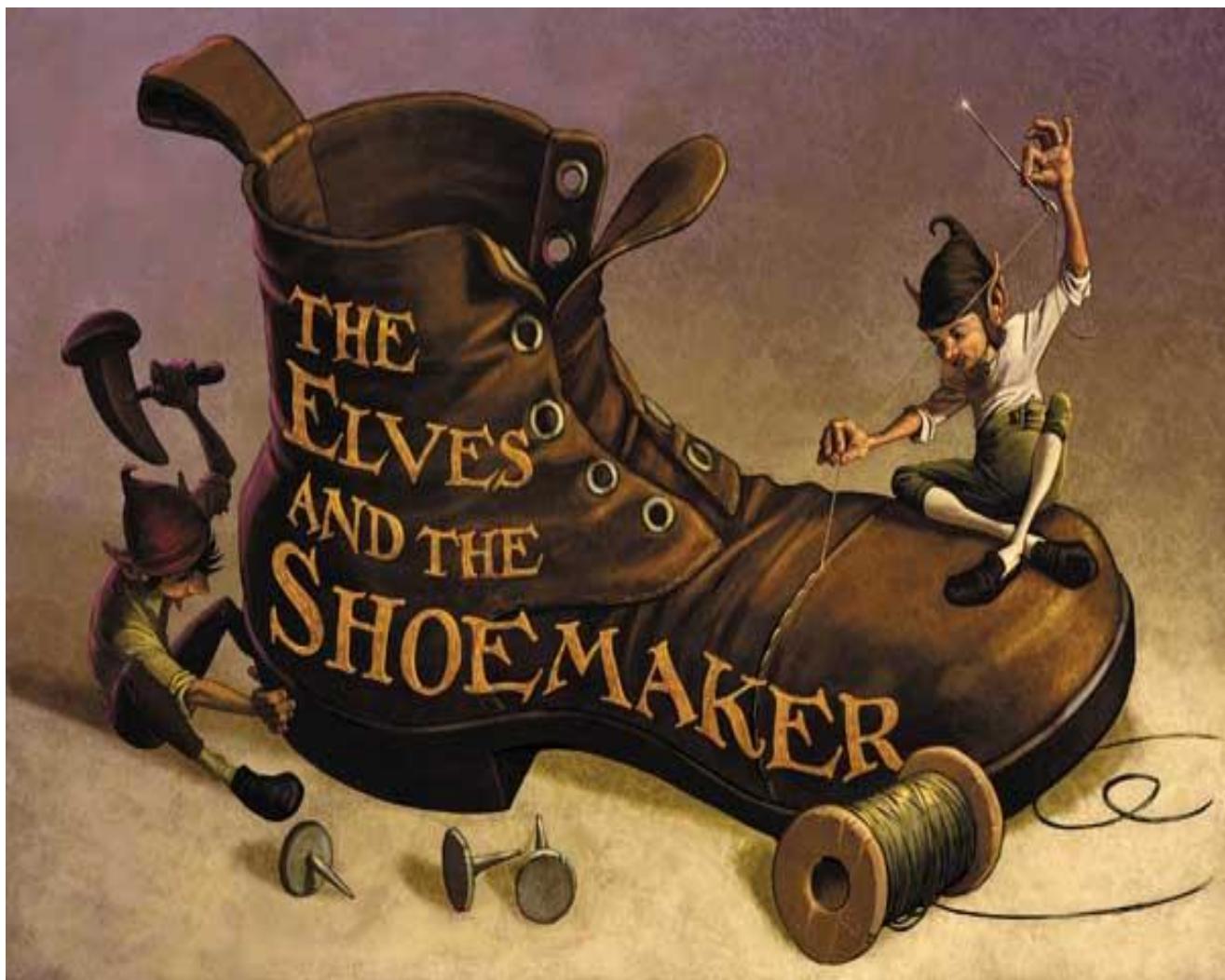


ساعت در سکوت و انتظار گذشتند و نیمه شب فرا رسید. آنها در این زمان متوجه شدند که دو پری به آنجا وارد شدند. پری ها بلافاصله بر روی نیمکت مرد کفّاش نشستند و با انگشتان کوچک و ظریف خودشان شروع به انجام کارهای دوخت و دوز مرد کفّاش نمودند. آنها مرتباً کوک و بخیه می زندند سپس با مهارت و ظرافت بی نظیری با چکش و سندان کفّاشی بر محل های دوخت ضربه می زندند و همه جای کفش ها را صاف و مرتب می ساختند بطوری که کفّاش را از مهارت خودشان به حیرت و تعجب واداشتند آنگونه که او در قامی این مدت نتوانست حتی لحظه ای چشم از کارشان بردارد.



The elves come in that night but do not find any work on the table. Instead they see the presents and are delighted. They immediately wear the new clothes and shoes.











این روند در آن شب همچنان ادامه یافت، تا اینکه پری‌ها به کارشان خاتمه دادند و کفش‌ها را کاملاً آماده ساختند و سپس قامی آنها را بر روی میز چیدند.

این زمان نزدیک سپیده صبح شده بود لذا هر دو پری همچون برق از جا برخاستند و ناپدید شدند.



The Elves & the Shoemaker



Elves & Shoe Maker





روز بعد همسر کفّاش به شوهرش گفت:

این پری‌های کوچولو با زحمات طاقت فرسای خودشان توانسته اند، ما را ثرومند و بی نیاز گردانند لذا شایسته است که به نحو مناسبی از آنها تقدیر و تشکر به عمل آوریم، تا همواره برای بازگشت شبانه به مغازه و کار کردن برای ما راغب‌تر باشند. من از اینکه آنها این چنین با شوق و ذوق به خاطر ما تلاش می‌کنند، چندان راضی نیستم. آنها حتی پوشک مناسبی برای محافظت از سرمای زمستان بر تن ندارند. بنابراین من به شما خواهم گفت که بهتر است چه کارهایی را انجام بدھیم. من قصد دارم که برای هر کدام از آنها یکدست بلوز، یکدست کت، یکدست جلیقه و یکدست جوراب شلواری مناسب از بازار خریداری نمایم.

بنابراین آیا شما هم می‌توانید برای هر کدام از آنها یک جفت کفش مناسب بدوزید؟ مرد کفّاش درستکار از این نقشه همسرش بسیار خوشحال شد و قول داد که تمام تلاش خود را برای دوختن دو جفت کفش ظریف و زیبا به عمل آورد.

یک روز غروب مرد کفّاش و همسرش توانستند تمامی لباس‌های مورد نظرشان را فراهم سازند لذا آنها را بجای چرم‌هایی که هر شب برای دوختن کفش‌های جدید آمده‌اند ساختند، بر روی میز کار مغازه کفّاشی گذاشتند.

آنها پس از این کار بلاfacله پشت پردهٔ ضخیم مغازه مخفی گردیدند و برای تماشای حضور و واکنش پری‌ها به انتظار نشستند.

نیمه شب فرا رسید و پری ها در زمان مقرر به داخل مغازه آمدند. آنها سریعاً بر روی نیمکت ها نشستند، تا همچون شب های قبل مشغول کفاسی شوند اما وقتی که با لباس های آماده ای که برایشان تدارک دیده شده بود، مواجه گردیدند، شروع به خنده دن نمودند و غرق در شادی و سرور شدند.

آن دو در یک چشم بهم زدن لباس های مربوط به خودشان را پوشیدند و از خوشحالی شروع به رقص و پایکوبی نمودند.



پری ها تا صبح سرود خواندند، جست و خیز نمودند و شادی و پاییکوبی کردند، تا اینکه
نژدیک سپیده صبح فرا رسید.





این زمان هر دو پری درحالیکه شادی، نشاط و رضایتمندی از صورت های ظریف و زیبایشان آشکار بود، با یکدیگر از درب مغازه کفاسی بیرون رفتند و در تاریک روشن صبحگاهی ناپدید گردیدند.



کفّاش و همسرش پس از آن دیگر هیچگاه موفق به دیدار پری های کوچک و زیبا نشدند
اما امورات زندگی آنها تا زمانی که زنده بودند، به خوبی پیش می رفت و هرگز دچار
کمبود و مشکلی نگردیدند.



آنها بدین ترتیب به پاداش یک عمر درستکاری و صداقت خویش در زندگی نائل آمد
بودند، تا الگوی خوب و مناسبی برای همگان باشند.

That day, the shoemaker was able to buy enough leather for *four* pairs of shoes. Just as before, he cut out the leather and left it on his workbench overnight. And in the morning he found four fine pairs of shoes there instead.

The same thing happened night after night. And day after day, rich people came to buy the shoes. Soon the shoemaker and his wife were rich too.

